

جنگ و مرگ در آینه مشاهده

معین (سید مهدی) کمالی

جنگ در کشند سرخ‌فام تاریخ، به سان آتشی‌ست که بر هستی بشر شعله می‌کشد و با شراره‌های شریر خود سیرتِ سرشت و سرنوشت را آشکار می‌کند، و چه سخت و درشت بر کردار عادت‌وارِ سرشت‌گریز مردمان تاخته. جنگ سیاه! آن اهریمن تاریکی‌گستر و آن دیو شوم تباهی تعلقات، با دستان سیاه، ناقوس مرگ را غرآن نموده، و بزدلان را با وحشتی از آتشِ ویرانی تار و مار کرده و زندگی‌نوردان راستین را به پیکاری اُستیگان در برابر شومی خویش فراخوانده...

زندگی‌نوردانی که نه از سوی تعلقاتِ پوچ و بی‌بنیاد که پیشه وابستگانِ سوداگرسرست برمی‌خیزند، و نه از فروکاستنِ زندگی به عادات سازش‌ورزِ محرک‌های عاملِ زمانه عزم پیکار می‌سازند و نه به سان کسانی که در این بلوای ناگزیر به تمنای صغبه‌ای امن گریز می‌کنند! بلکه از جانبِ خوی توانمندان و آزادگان، چه دلارام و دلنواز، در این کارزارِ رزم‌گشای، قاموس سرافرازان گشوده گشته و آینه دلیران به روشنی فروغ یافته، و پیمان شهیمان^۱ برای رزم و جان‌فشانی شهادت‌یافته، و چه گوارا که شهد شیرینِ شفافیت سرشت و سرنوشت بر تلخی انکار زمختِ سودجویان کام را رهانیده، کامی که پیشتر، شکسته‌دلان تاریخ را به زیر سلطه ستمگرِ حاکمیت دلالان و سودجویان جهان سرمایه‌داری و آزادی‌خواهی امیال ناآموخته تلخ ساخته بود^۲.

کنون، ای شکسته‌دلان تاریخ! شما را می‌گویم: ای اندیشمندانِ دلیر، ای خردافروزانِ گُرد، سرافرازانِ رشید، و شما شهیدانِ جان‌گشای زندگی...

جنگ! آن‌جا که بمب‌ها و تیربارها نعره می‌کشند، و موشک‌های از نیام درآمده به آهنگِ پیکار، سرودین می‌گردند و قلبِ سیاه اهریمنِ متجاوز را می‌درند، در این گاهِ آتشین، در پس‌زمینه این شراره‌های شریرست که خورشید شور و شعور، شاهد هر مشاهده‌گری خواهد شد، تا آشکارگی جدایی کشته و شهید را برنشانند. کشتگان شراب مسموم جنگ را نوشیده و بر آستر انفعال و تسلیم

فاعل شهامت^۱

لیبرالیسم کنونی، اگرچه با حرف و لب به آزادی چند بعدی انسان می‌پردازد، اما عملاً آزادی را تنها در ذیلِ حیطه‌های سرمایه‌داری^۲ خصوصی یا دولتی محافظت می‌کند.

رعب‌آور سوار گشته و در آشوب "اگر و اما"³ راه نجاتی را می‌جویند که بقا را بر بها، زیست را بر زندگی، و خلأ را بر خلود برتر می‌دانند. جنگ بر مرگ‌اندیشان کشته‌جو سکوت مرگ‌اندودست و راز بقا را تمنا می‌کند و بر زندگی جویان شهادت‌جو، راز حقیقت را آشکارا می‌خواهد؛ جایی که حقیقت بی‌بنیاد را سخت می‌بلعد. این شریفان می‌دانند که در این هنگامه سرخ، در این طوفان پر هیاهوی خون و خاک، مرگ و شهامت در رویاروی سترگی به هم می‌آمیزند و ضمیر تکین یکدیگر⁴ را بازمی‌یابند که جز تمنای نگریستن به استواری وجود راهی نمی‌جویند! بی‌آنکه عادت‌زدگان بزدل را در حریم این خویشتن برافراشته راهی باشد. اما بیشتر، آیا راهی وجود دارد که مرز این دو داب را آشکارا دید و نجیب را از نانجیب، دلیر را از جبون و بها را از بقا بازشناخت؟ آیا سزاوار نیست که در میقات جنگ بزرگی هر کسی را در نوع گوالش و در گونه استدعا و التماس و غبطه و نیاز ایشان نگریست؟

آری، در زندگی خویش دریافتم که بزرگی هر کسی را باید در دیسمان نگریستن (نگرانی) او بازشناخت. یعنی از همان جهت‌گیری‌هایی که آدمی در دیسمان نگریستنش⁵ خود را با آن‌ها بازمی‌یابد. پس از خود می‌پرسم که نگران چیستم؟ تا به درستی از نگریستنم دریابم که کیستم! دریافته‌ام که در کارزار جنگ (با هر شکل و شمایلی)، بزدلان با داب بازار صفتی که همه چیز را در سود و زیان امیال خویش می‌بینند، همان کسانی که از فقدان مال و ترک عادت روزمره می‌هراسند، و یا روشنفکران زمانه زده و مبل‌نشین با خوی تمام‌نشدنی "من مخالفم!" که نگران پایان شکوه‌های خود هستند که "آه مبدا در این کارزار نتوانیم نشخوار لب و دهان کنیم!" و آن مردمان هم‌رنگ، همان توده‌هایی که در روزمرگی بی‌نواي خویش خون یکدیگر را در شیشه می‌کنند و در هنگام چالش و انفعال، نام مردم را در برابر هر عامل دیگر مظلوم خطاب می‌کنند؛ افرادی که محروم از رشد روانی و بلوغ مسئولیت، نگران بازی بزرگ‌ترها و آوارگی خویش‌اند!... و دیگری، در میان این

در زمان جنگ به جای تمرکز بر حمایت، نجات، نجابت و مراقبت بر پایه شرافت و هویت سرشتین زندگی، به حرف‌های پیاوه مانند اگر چنان³ می‌شد پس چنین نمی‌شد، ... می‌پردازند و بر این نوع کردار و گفتار استمرار و پافشاری می‌کنند! آنان درک نمی‌کنند که حتی اگر دیوانگان جنگ را رقم زده باشند اما وقت نکوهش دیوانه نیست، بلکه هنگامه بازیابی عقلانیت فراموش شده است.

من و تو کنار نهاده شده و اصل هم‌زمان شدن در ضمیر فاعل و مفعول به مفاعله یکدیگر وارد می‌گردد⁴

منظور شیوه نگریستن نیست که بتوان آن را به راحتی تغییر داد. دیسمان به معنای ساختار و بنیانیست که مربوط به حوزه ناخودآگاهی فرد⁵ برای چپش خودآگاهی اوست.

در برابر این قشر مردمان شریف هستند که با وجود ناتوانی خویش به توانمندان و آزادگان دل می‌سپارند و یاور آنان می‌گردند⁶

صفوفِ گریزان، آن صوفی خزیده در او هامست که با کله‌ی پوکِ ناآزموده بی‌مسئولیتش^۷، به نشانه تأسف بر این بازی‌ها فقط سر تکان می‌دهد و دست به پشت گره می‌کند و گاه با همدمی افیون و کانابیس و گاه با چشمان چرخان محافظه‌کار، افکارش را برای حرف‌های یالوه یاری می‌کند!!!^۸

اما آنان که هرگز وطن خویش را در سود و زیان آن ندیدند و بر حرف‌اف‌ی روشنفکرانِ خمار آزموده نگشتند و با ترکِ میهن به درون نخزیده و مانند وراجان رسانه‌ای از پل انسانیت و حمایت مغالطه-ای سخن نراندند؛ به خانه خویش، این موطنِ مادری، این میهن زخم‌خورده از چهارکارگزار^۹، زبان مرمت می‌گشایند و بر افق ناممکن، مومنانه راه می‌جویند...

کی‌یرکه‌گور^{۱۰} چه تصنیفی از معیار بزرگی داشت^{۱۱}! که گفت: "هر کس به شیوه خویش و هر کس به قدر عظمت محبوب خویش بزرگ بوده است. زیرا آن کس که خویشتن را دوست داشت به واسطه خویش بزرگ بوده است. آن کس که خویش را دوست داشت به واسطه خویشتن بزرگی یافت؛ اما آن کس که دیگران را دوست داشت به برکت ایثار خویش بزرگ شد، اما آن کس که خدای را دوست داشت از همه بزرگ‌تر شد... اما هر کس به قدر توقع خویش بزرگی یافت. یکی با توقع امر ممکن بزرگی یافت و دیگری با توقع امر ابدی، اما آن کس که ناممکن را می‌خواست از همه بزرگ‌تر شد".

هنگامی که از انسان می‌گوییم، یعنی از هستنده‌ای سخن می‌گوییم که در آگاهی از نسیان خویش در پی داستان گمگشته‌ای می‌جورد و می‌پوید. آن گاه در می‌یابیم که او مانند سایرین^{۱۲}، تنها اهل دیدن و شنیدن نیست! بلکه بیشتر و فراتر در پی نگریستن می‌رود... اسم فاعل نگریستن "نگران" است؛ براستی انسان هستنده‌ای نگران است. یعنی در پی چیزی، انتظار و چشمداشت دارد. اوست که نظر به راز می‌افکند و به آن افق ناشناخته و آن سرای فراخ که در انوار جهان ناپیداست می‌نگرد. یعنی چشم‌انتظار چیزیست که نه مانند حیوانات، تنها در پی یافتن قلمرو و غریزه باشد

کسانی که علم و حکمت را به پوکی و پوچی برمی‌خوانند اما برای توجیه امیال خویش به طور التغاطی از آن‌ها بهره می‌گیرند^۷

این موضوع درباره وصفِ تصوف که بسیار عمیق و تاریخی است نمی‌باشد. بلکه کنایه‌ای است درباره کسانی که در بازنمایی کردار صوفیانه^۸ قرار دارند.

تخصص‌سالاری بازاری، روشنفکری مصطلح زمانه، عوام گمانه‌زن و همرنگ و صوفی تاریخ معاصر^۹

فیلسوف دانمارکی قرن ۱۹^{۱۰}

ترس و لرز- غیدالکریم رشیدیان^{۱۱}

جماد و نبات و حیوان^{۱۲}

بلکه در پی آفاقِ زبان و اندیشه کوشا و دلیر است، در راه یافتن آداب در ژرفای درک سوگواره- های زندگی می‌خواند و می‌پرسد و سرودین می‌گردد و با ندای سرشتِ خویش آهنگ برپاداری حماسه‌های دلیرانه و بر ساختنِ کمدی روزمره دارد. در گوالشِ دانشی^{۱۳} به یافتن طبیعت فراموش- شده و در سرای حکمت و فرزانش به رازهای ناممکنِ هستی و نیستی می‌نگرد؛ این ست انسان که در فرازناهی نسیان وجودش، به هونر (هنر) که برپاداری کردارینِ شایسته‌ترین دانش‌ها و حکمت- هاست مبادرت می‌کند. پس بریده‌بادِ دستان فریبکارانی که تراوشاتِ ذهنی خویش را بر آن مدار تولید و نمایشِ تهی از ادب و آن بردار خالی از حکمت، هنر می‌نامند. نه! هنر انسانی هرگز نقاشی و سینمای افراد پارانویا^{۱۴} و مرزی^{۱۵} که خوی ادب و حکمت را به زشت‌گستری و تهی‌مغزی آلوده ساخته‌اند نیست! هنر، این سرافرازی بلندبالای نیکی و فرزاندگی، نمی‌تواند در صدای خنیای ساززنان خُمار و وارفته، در مجسمه‌سازان و پیکرتراشانِ تازه به دوران رسیده که فرهنگِ میهن خویش را به بدون مفاهمه عمیق [با سرشت و سرنوشت یکدیگرِ خویش] با چوب روَدَن و میکَل- آنژ^{۱۶} انکار کرده و واپس‌رانده‌اند پدیدار شود!...

حال پرسش این است که هستنده انسانی کدام آدمی را در خود جای می‌دهد؟ آیا بر انکار انسانی خویش پافشاری می‌کند و با همان خوی نسیانی‌اش مانند داروین و فروید و واتسن در پی داستان حیوانی و نباتی‌اش می‌رود! یا انسانی‌ترین پدیدار خویش را در سرشتِ راستین خِرَد تمنا می‌کند؟ آیا دانش که سهم اصیل اوست را به فروگاهی غریزه مبتلا می‌سازد، یا زمینه نگریستن به آفاق رازناک هستی را فراهم می‌آورد؟ به هر طریق، انسان گوهر انسان است، چه فرومایه و ضعیف‌سیرت باشد و به حیوانیت خویش سر زند! و چه فرازجو و آزاده‌خو در طلب آفاق خدایی خویش نظر افکند...

انسان نسبت به هستی و نیستی آگاهی را طلب می‌کند، برآستی نه خویش را مجبور می‌بیند و نه مختار!^{۱۷} بلکه در سرشت خویش پیوسته در رویارویی با یکدیگری قرار دارد که با آن همزمان

دانش، فزونی و رشد روانی (گوالش) است و محدود به مهارت و کسب اطلاعات نیست.^{۱۳}

اختلال بدبینی و توطئه^{۱۴}

اختلال نازمودگی در اعتماد به دوستی و ایمان^{۱۵}

کنایه از فراموشی ناخودآگاه فرهنگی و خرد نهفته در فرهنگ خویش^{۱۶}

مگر آن‌که آن‌ها را در نگرش خویش تثبیت و هندسه‌سازی کرده باشد^{۱۷}

گشته و به دنیایی بیشتر از همزمانی‌اش می‌نگرد و نام آن را گذشته و آینده می‌نامد! در همین افق رازناکی که آینده را در همزمانی‌اش می‌نگرد نگرانی را بازمی‌یابد. این جاست که گوالش‌های نگریستن درباره هستی و نیستی، زندگی و مرگ، آرامش و دشواری،... در ادبیات، علوم، فلسفه و حکمت و آثار هنری برایش آشکارا به آگاهی فراخوانده می‌شود.

در این واکاوی، انسانِ آگاه از خَرَد با مفهوم جنگ و مرگ چه می‌کند؟ آیا می‌خواهد بدون درکی عمیق از نگرانی‌اش این مفاهیم را تعبیر کند! یا می‌خواهد از پایه، به نگرانی‌اش، یعنی به انسانیتش پایان دهد؟ در رده ژرف‌اندیشی، درک این مسئله گاه نیازمند همنشینی با ژرفای سخنانیست که در هستی‌انسانی به خروش آمده‌اند و از قلب شاعرانِ شعورمند ضربان یافته‌اند.

سِنکا^{۱۸} گفت: اکثر آدمیان در نوسان میان هراس و سختی‌های زندگی، حیات خود را با فراز و نشیب ذلت طی می‌کنند؛ آنان به زیستن رغبتی ندارند و با این حال نمی‌دانند چگونه بمیرند. پس بکوش تا با طرد همه دل‌نگرانی‌ها، زندگی را در کل بر وفق مراد خویش کنی. هیچ نعمتی دارنده-اش را سعادت‌مند نخواهد کرد، مگر آن‌که او در ذهنش با امکان خسران آن کنار آمده باشد.^{۱۹} احتمالاً مقصود سنکا [در ترجمه دل‌نگرانی‌ست] از نگرانی شومی دلشوره باشد نه نگرانی از خوی نگریستن! شاید این سخن با دعای علی شریعتی نیز همسو باشد که گفت "خدایا، تو چگونه زیستن را به من بیاموز، چگونه مردن را خود خواهم آموخت"...

براستی که انسان شاعر، شعور خویش را از بازگشت حیوانی و نباتی نمی‌گیرد، بلکه از سکوی کلام سرشتین‌انسانی با مقصود آگاهی ره می‌پوید. آری انسان در مصافی نامتقن هراس و سختی را در خود می‌یابد و در دلشوره و دل‌واپسی تاریکی فرو می‌غلطد. اما چه چیز مایه نجات اوست؟ درک بنیانِ نگریستن در یکدیگری رویاروی گشته با آدمیان مهم زندگی، با طبیعت و محیط، با تاریخ و زمانه، و با مسئله مرگ و جنگ... این آگاهی از دیسمان نگریستن اوست که او را از دل‌واپسی و دل-شوره می‌رهاند و به نگرانی ارجمندی گوالنده می‌گرداند. آیا انسان حکمت‌جو و هونرمند^{۲۰} به شایسته‌ترین‌ها نظر ندوخته و در این رویارویی، دلیرانگی بیشتر نیاندوخته؟ آیا انسان حیوان‌خو و

روشنگر و فیلسوف رواقی روم^{۱۸}

دو قطعه از سنکا در باب مرگ- ترجمه آریان و مهرگان^{۱۹}

نیک‌آفرین^{۲۰}

نباتی که رشد خویش را در گرو جبر مراقبت‌کننده‌های نور و آب و خاک می‌بیند و به محض دوری آنان دچار اختلال و فروپاشی روانی می‌گردد، در دیدار با جنگ و مرگ، توسن وحشت‌زای ویرانگر را نمی‌نگرد؟ پس در این هنگام کارزار، آیا تفاوتی شگفت میان دلیرانِ گوالنده انسانی و فرومایگان حیوان و نباتِ انسانی وجود ندارد؟

باز می‌گوییم که انسان ضمیر مرکب یکدیگری است که در تنها درکِ زمانی‌اش یعنی همزمانی می‌زیید و اینِ خویش را با آنِ خویش رویاروی می‌نگرد. زیرا در این ضمیر ناگسستگی که هرگز در راستی‌آزمایی به منِ تنها و "اوی دیگر" پاره پاره نمی‌گردد خویش را باز می‌یابد. مگر می‌شود لحظه‌ای از منِ تنها فکری ساخت! همیشه در حضور و غیاب، کسانی و یا چیزهایی وجود دارند: من و آن‌ها، من و کارها و روابطم، من و خانواده‌ام، من و آینده و داشته‌ها و نداشته‌هایم، من و نفس‌هایم و آن‌روزی که من و مرگ عزیزان و خودم را خواهم نگریست، روزی که شاید بهشتی برین را شاهد باشم یا دوزخی صعب را...

بینید که انسان سلسله مشاهده است در باب مفاعله: یکدیگر را رویاروی نگریستن. پس چه خفیف است آن‌گاه که پیش از هر بنیان مشاهده‌ای، آغازگاه هستی و زندگی - مرگ و نیستی را به جهت یافته‌های مشاهده خویش فروکاهیم و از دنیای پرامکان مشاهدگی، تنها به باور خویش پایبند گردیم. باوری که حتی در اندیشه‌های ناپایدار و پر از دحامِ شک و وسواس لانه دارد! ما با بنیان مشاهدگی انسانی سروکار داریم نه با ایده‌های تراوش شده از اذهانی ناآموخته از انسان...

باز می‌پرسم که نگران چیستم تا بفهمم که کیستم! در هنگامه کارزارِ مرگ و جنگ، نگرانی هریک از ما انسان‌ها از چیست؟ آن‌کس که در رویارویی یکدیگرش به سود و زیان می‌نگرد، جنگ و مرگ را نیز به همان سان باور دارد، آن‌کسی که خوی ایدئولوژیک دارد جنگ را زمینه آرمانش می‌پندارد، آن‌که خیره بر کردار طبیعت است آن‌را نزاع بقا می‌انگارد... اما آن‌کس که نظر به انسان و بنیاد هستی او دارد بر ذاتِ خردپوی انسانِ نسیانی که ادب و دانش و فرزانش و هنر را می‌کاود، جنگ و مرگ را مشاهده‌ای مفاعله‌وار در یکدیگری حراکمند و افق‌بین از رازها و ایثار و ایمان می‌بیند که سهم انسانیت انسان، از میان آشوب آن برمی‌خیزد. انسانی که نسیان را نمی‌طلبد بلکه آن

را به وفای آگاهی و روشنی و افشا و آشکارگی دعوت می‌کند چنان‌که خوی گوالشی دانش و فرزانش اقتضا می‌کند.

میشل دومونتنی^{۲۱} گفت: "فرجام کار ما مرگ است و همو اقتضای مقصود ماست. اگر دهشت مرگ فراگیردمان چگونه می‌توان قدمی برداشت، بی تب و تاب؟ مرحم عوام نسیان است و نیندیشیدن به مرگ. ولیکن کدام بلاهت فاحشی تواند به جهالتی چنین گران بینجامد؟"^{۲۲} چنان‌چه سقراط و سیسرون هم گفته بودند که کار فلسفه چیزی نیست جز آمادگی برای مردن. من نیز دریافته‌ام که انسان در مشاهده خویش، در فعل و مفاعله می‌زیید، نه در اسم‌های مسدود و بسته که آیین قوم-پرستان و نژادپرستان حیوان‌خوست که ارجمندی خانه و قوم خویش را نه در تکریم خانه بلکه به پرستش آن و در دشمنی با دیگران تقلیل داده‌اند! اما مرگ برای انسانیت انسان وجود ندارد؛ بلکه مردن را می‌شناسد، فعل و مفاعله را،... اگر مولوی می‌سرود که مرگ ببینید و مرگ ببینید و اجازه دهید عشق شما را به مرگ کشاند! چه حقیر و تاریک‌گستر می‌نمود. اما وقتی سرود: بمیرید، بمیرید از این عشق بمیرید... چه شهادت دلیرانه‌ای را بازگفت و انسانیت انسان را در عشق، نه در بقا و سازش انگاشت! همان‌طور که در جایی دیگر مرگ را ذیل بازی کردار خویش یکدیگرگشته در دوستی بازمی‌شناسد و این‌گونه می‌سراید:

مرگ اگر مرد است آید پیش من تا کشم خوش در کنارش تنگ تنگ

من از او جانی برم بی رنگ و بو او زمن دل‌قی ستاند رنگ رنگ

جور و ظلم دوست را بر جان بنه ورنخواهی پس صلاي جنگ جنگ

گر نمی‌خواهی تراش صیقلش باش چون آینه پرزنگ زنگ

باری، شبی که در حال نگارش نوشتار زبان و زمان بودم، در وادی هست‌بن مشاهدگی انسان این-گونه نوشتم: من نگران مرگ نیستم زیرا که زیر هور او می‌گردم^{۲۳} و سایه‌ای هستم که نخواستم و نتوانستم که از رویارویی یکدیگرانم در جهان چشم بپوشم و از مرداب فاعلیت و مفعولیت خویش^{۲۴}

^{۲۱} اندیشمند فرانسوی در قرن ۱۶ میلادی

^{۲۲} فلسفیدن، آموختن، مردن- ترجمه انوشیروان گنجی‌پور

^{۲۳} گفته می‌شود hour=هور = مهر یا خورشید که نمادی از زمان بلند است. این واژه به لاتین راه یافته و

^{۲۴} آن‌جا که یکدیگر به توهم، نه در مفاعله بلکه گرفتار داستان فاعل و مفعول است

انتظار شکوه بسازم. من می‌نگرم - پس نگرانم، در رویاروی با یکدیگر، با این جهان سرنوشت... و مرگ در قاموس تبار من نه تداعی گر سیاهی و شومی و ابطال و تأسف، بلکه نماینده روانی اُستیگان^{۲۵} است. روان آرام و نجیب و ماندگار که هر امکانی را از من می‌ستاند و مرا آزاد از هندچک‌هایم...^{۲۶} من زیر هور او زنده‌ام و هر خیز و خروش من تنها به حکم کششی‌ست که او بر من نهاده است. اوایی که تشخص او در هندسه روان من گنجیده و هرگز نامی جز من بر ذاتش نمی‌دانم. اما خوب می‌دانم که در تبار من او بیرون از خشنودی و یا دشواری من است. در تبار من به آن می‌گویند شهادت! شهادت نه نمادینه بودن هر تاختن و خون، نه سُرور برخاسته از روح معناساز زبان، و نه غلام حاکمان خودکامه بودن، بلکه یعنی گواه یا جان‌باخته زنده و بینا!

شهید هرگز در آن‌چه که نمادین و خیالی‌ست معنا ندارد. بلکه آن‌کسی است که پس از محال-شدنش بر نگریستن خویش ایستاده است و زنده و بیدار در محال می‌نگرد. از قدرت ایمان پر کشید و بر نگریستن خویش بر هور استوار گشت^{۲۷}. او بر نگریستن استوار و اُستیگان مانده، نه از آن جهت که چشم دارد و یا به عالم ارواح راه‌یافته [که چنین گفته‌هایی را نمی‌دانم] بلکه در ضمیر یکدیگری با تاریخ، در اسطوره‌های اسوه‌ساز خرد انسانی، در ضربان فرهنگ و قلوب نیک-خواهان، و در پاسداری مهر و نفس‌های زندگی، پس از محال شدنش پابرجا مانده است.

خداوندا، دریافتم که در قاموسِ فخرِ انسانی، هیچ مشاهده‌ای سرفرازتر از شهادت وجود ندارد. آن-جا که پس از هر محالی، قامتی استوار به زندگی انسانی ما ببخشد و کام هستندگان را در هم‌زمان شدن با روزهای گوالندگی و زندگی شیرین، به شهد مشاهده‌ای شاداب و سرشار گوارا سازد...

شعله اختیار او شعر شهیم خوانده است لیک تبار جود ما خفته در انتهایمان
فانی جان ما غرور، جوشش جام ما سرور باقی جان او فراخ، میل جهان ابد کند
نیست غرور سرمدی در طلب و نیازمان قدرت افتخار ماست نور جهان فانیان
سایه مهر ما عیان، خیزش روح ما بیان شمع قلیل مستدام رفعت ذات می‌کند

^{۲۵} نفس مطمئنه

^{۲۶} سطح ذهنی هر شخص به هندسه ادراکی او بستگی دارد

^{۲۷} بر افق زمان

